

موقع رفتن بابا گفت: زهرا، خدا آدم‌هایی را دوست داره که به فکر همه هستند نه فقط خودشون. از خواب که بیدار شدم بوی بابا، همه جا پیچیده بود. امروز عصر قراره بروم خانه دوستم مرضیه. اما من دوست ندارم برم. از بس این مرضیه دل آدم را می‌سوزونه. اون دفعه که رفتیم خونه شون، از بس اذیتم کرد که اشکهایم مثل باران بهاری سرازیر شد. به من می‌گه، تو بازی بلد نیستی

چقدر بغل بابا خوبه، چقدر خوبه آدم دستشو ببندازه گردن بابا. بابا هم ادمو سفت بغل کنه. کاش تو هم یک بابا داشتی تا بفهمی چقدر خوبند! چقدر مهربانند! وقتی بابا نیست انگار هیچ کس نیست.

برای من زود بود بی بابا بشم. من هنوز کوچولوام. گریه نکن دخترم. آن وقت منم گریه می‌کنم. من که نمی‌توانم مثل تو آرام گریه کنم. صدام بلند می‌شه و مامان از خواب بیدار می‌شه.

نیره قاسمی زادیان

عروسکی برای زهرا



نشسته بود، تکیه بر دیوار. دست‌های کوچکش بر روی دو زانوی لاغرش حلقه زده بود. موهای مجعد خرمایی‌اش، زیر نور آفتاب طلایی رنگ شده بود. معصومیت و آرامشی بر چشم‌های درشت و خسته پسرک موج می‌زد. جعبه‌ای چوبی، با چند لیوان شربت، در کنارش او را از تنهایی در می‌آورد. فرصت نداشت به تشنگی فکر کند یا به سوزش چشم‌ها از آفتاب و عرق.

با نگاهی ملتمسانه و صدای مهربانش هر از چند گاهی داد می‌زد: «شریت خنک، شربت گوارا، فقط لیوانی ۳۰ تومان! بخور گلویت را تازه کن. پادی هم از شهید کربلاکن. بیا که آخرشه». وقتی نگاهش به آخرین لیوان خالی افتاد، چشمان قهوه‌ای‌اش درخشید. و با یک یا علی از زمین بلند شد. «خدا یا شکر، بازم روسفیدمون کردی، قربون اوس کریم برم».

با سه شماره بساطش را جمع کرد و هروله کنان به طرف خانه رفت. از بین کوچه‌های تنگ و تاریک گذشت به دالان کوتاهی رسید که در انتهای آن خانه‌ای، لانه کرده بود.

تق... تق... تق...

بعد از چند لحظه، دخترکی زیبا، با موهای خرمایی بلندی، که بر روی شانه‌هایش ریخته بود، به استقبالش آمد. «سلام داداش حمید»، «علیک سلام زهرا خانم، آبجی گلم، مامان کجاست؟»

: «توی اتاقه»

حیات قدیمی با صفایی که رنگ دیوارهایش پریده بود، با تک درخت انجیری که با دست‌های بزرگش، چتری برای زمین حیات، درست کرده بود را پشت سر گذاشت.

مامان... مامان... سلام، مژده بده. امروز همه شربت‌هایم فروش رفت.

سلام حمید جون. مگه دنبالت کردن، صورتت مثل هلو سرخ شده. بدو یک لیوان آب بخور. خسته هم نباشی. دست گلت درد نکنه.

دور از چشم زهرا، لبهای خشکش را به گوش صادر نزدیک کرد. «مامان پس فردا تولد زهراست. فکر کنم فردا پولم جور بشه»

- قربون آن دل مهربانت، یک ذره هم به فکر خودت باش.

- بی خیال دنیا، خدا بزرگه!

□ □ □

نسیمی آرام برگ‌های درخت را به رقص درآورده بود.

سکوت حیات، صدای جیک جیک گنجشک‌ها را به رخ می‌کشید.

زهرا آرام در گوشه اتاق کز کرده بود و با کسی حرف می‌زد.

«عروس قشنگ من، چشمات باز کن، می‌دونم خواب نیستی. کلی باهات حرف دارم. اگه تو

بخوابی من این همه حرف‌ها را به کی بگم؟ کسی که حوصله شنیدن حرف‌های مرا ندارد.

چشمتو باز کردی. می‌دانستم به حرفم گوش می‌دی و نمی‌خوابی.

عروسک مو خرمایی من. دیشب خواب بابا سعید را دیدم. بغلم کرد. دست‌هایم را انداختم دور گردنش یه بوسه روی پیشونی‌ام کاشت و گذاشتم زمین.

چون هیچی اسباب بازی نداری. حتی یک عروسک هم نداری.

مگه قلب تو سینه این مرضیه نیست. چقدر خوبه آدم مثل فرشته‌ها باشه. کسی را اذیت نکنه. خب مگه تو چی هستی؟! همه عروسک‌ها که نباید مثل هم باشند. خودت که بهتر می‌دانی چقدر دوستت دارم...

صدای زهرا نمی‌آمد. خوابیده بود. راحت راحت انگار هیچ غصه‌ای ندارد.

حمید پاورچین پاورچین، بالای سر زهرا قرار گرفت، می‌خواست مونس تنهایی خواهر کوچکش را بشناسد. وقتی نگاهش به عروسک زهرا، که یک متکای کوچک بود افتاد. اشک در چشمانش حلقه زد. دلش هوای گریه کرد، چمشهایش دیگر تاب نیاوردند.

□ □ □

لب‌هایش مثل کویر ترک خورده بود. آرزو داشت قدری آب بنوشد تا هم جگر تشنه‌اش خنک شود و هم رمقی به پاهایش بیاد. حالت دویدن داشت. اما پیش نمی‌رفت. پسرک انگار در جا می‌دوید. نرسیده به خانه، صدایش بلند شد. زهرا... زهرا... آجی زهرا...

مادر و زهرا در قاب پنجره قرار گرفتند. «چی شده حمید... خوش خبر باشی»

«زهرا... امروز تولدته... برات یک عروسک خوشگل خریدم»

نفس زهرا از خوشحالی بالا نمی‌آمد و دل حمید از غرور این پیروزی گرفته بود.

□ □ □

چند روزی بیش‌تر از آمدن «ترنم» عروسک زهرا نمی‌گذشت که فرشته‌ها به خانه کوچک آنها آمدند و صورت مهربان دخترک را، پوسه باران کردند.

زهرا و ترنم، زیر سایه درخت انجیر نشسته بودند و به اندازه سال‌ها حرف برای گفتن در دل‌هایشان جمع شده بود.

«ترنم خوشگل من!»

دیروز با مامان و داداش حمید رفتیم نماز جمعه.

آن آقای که صحبت می‌کرد یک حرف‌هایی می‌زد که خیلی دلم سوخت. می‌گفت: این اسرائیلی‌های بد جنس به بچه کوچولوها هم رحم نمی‌کنند. سر آن بچه معصوم را با پوتین‌های کثیفشون له کردند.

دوست دارم یه تفنگ داشتم، همه‌شان را می‌کشتم. انگار اصلاً اینا آدم نیستند.

تمام دیشب را نخوابیدم. هی فکر کردم. هی فکر کردم. آخه بابا گفته، خدا آدم‌هایی را دوست داره که به فکر دیگران هم باشند.

تا هفته بعد قراره، مردم هدی‌های خود را ببرند مسجد محله، برای مردم فلسطین بفرستند.

من هم جز تو چیزی در دنیا ندارم. خب هدیه کوچولوها، برای کوچولوهاست.

قربون خندهات برم، تو هم راضی هستی. مگه نه!

اشک‌های زهرا مثل شبنمی که بر روی گل نشست باشد، صورت او را دوست داشتی تر می‌کرد.



محبوب خدا! ...

مهدی محدثی

برایم بسیار عجیب بود! این قدر تکریم و تجلیل و احترام!

به احترامش تمام قد از جا برخاستم! میان دو ابروی او را بوسید و بالای مجلس، سمت راست خود نشاند!

با دیدن چنین احترامی از سوی او، شدیداً غبطه خوردم. با وجود محبت زیادی که نسبت به من داشت، آرزو کردم که کاش با من هم چنین رفتار می‌کرد.

از سکوت جابر احساس کردم که او هم دچار تعجب و شگفتی شده و یا شاید هم مبهوت این رابطه عمیق و عاطفی بین پدر زن و داماد...

به آرامی در گوشش نجوا کردم:

- آیا واقعاً این قدر احترام به داماد لازم است؟!

نمی‌دانم! از خودش بپرس.

مدتی با خود کلنجار رفتم اما هر کاری کردم، نتوانستم طاقت بیاورم. بالاخره سکوت را شکستم و رو به برادر زاده‌ام کردم و گفتم:

- ای رسول خدا! علی را خیلی دوست داری؟!

- آری عمو جان! به خدا سوگند که خداوند علی را دوست دارد!

لحظاتی به فکر فرو رفتم. به خوبی‌های علی علیه السلام می‌اندیشیدم و با خود می‌گفتم: چرا چنین نباشد؟! او همان مولود کعبه است که سه روز اول زندگیش را مهمان خدا بوده!

او همان جوان پاکی است که در اسلام آوردن، بر همه تقدم داشت!

او بزرگ مردی است که با عمر و بن عبدود، جنگاور عرب، یک تنه جنگید و سر او را، نه برای فرو نشان دادن خشم خود، که برای رضای خدا از تن جدا کرد...

دل‌آور مردی است که در شب هجرت پیامبر از مکه به مدینه (لیلة المبيت)، به خاطر بقای اسلام، جان‌ش را در کف دست نهاد و با وجود خطر مرگ، در رختخواب پیامبر صلی الله علیه و آله خوابید.

این مرد، بخشنده‌ای بود که انگشترش را در حال رکوع، به فقیری مستمند بخشید. و او همان کسی است رسول خدا درباره‌اش فرمود: «خداوند نسل مرا در فرزندان معصوم او قرار داده است...»^(۱)

آری...! او علی بود و پدر امامت! و قطعاً شایسته آن چنان احترام...

.....پی‌نوشت‌ها

۱. میزان الاعتدال، ج ۲، ص ۱۱۶.

